

نفس می‌زد و بدون چرخاندن سر به صاحبش می‌نگریست. لهوین پیش می‌آمد، با همان چهرهٔ مأنوس اما چشمان هراس‌آور، از روی پشت‌ها و برآمدگی‌ها می‌گذشت و مدتی بیش از حد طول کشید تا به لاسکا برسد. سگ می‌اندیشید که صاحبش آهسته می‌آید، اما در واقع لهوین می‌دوید.

از حالت خاص لاسکا - دهان نیمه‌باز و بدن قوز کرده، که گفتی پاهایش را از عقب روی زمین دراز می‌کرد - لهوین دانست که نوک‌دراز را نشان می‌دهد و با احساس شکرگزاری باطنی از توفیق خود، خاصه از نخستین شکار، به سوی لاسکا دوید. وقتی که به کنار سگ رسید و به جلو نگریست، آنچه را که لاسکا با بینی تشخیص داده بود، با چشم دید. در جایی کوچک بین دو برآمدگی، نوک‌دراز را دید. پرنده سرش را چرخانده بود و گوش می‌داد، آنگاه به چابکی بالهایش را جمع کرد، در گوشه‌ای ناپدید شد و دمش تکانی خورد.

لهوین از عقب تکانی به لاسکا داد و فریاد زد: "برو، لاسکا، برو!" لاسکا پیش خود گفت: "آخر نمی‌توانم بروم، کجا بروم؟ از همین جا بویشان را می‌شنوم، اما اگر حرکت کنم نمی‌دانم کجا هستند و چه هستند." اما صاحبش با زانو او را هل داد و با نجوایی خمشگین گفت: "برو، سگ خوب، برو!"

لاسکا فکر کرد: "اگر این‌طور می‌خواهد، عیبی ندارد، ولی دیگر من مسئول نیستم." و با خیز بلند از روی برآمدگی‌ها هجوم برد. دیگری بوئی استشمام نمی‌کرد، فقط می‌دوید و می‌شنید، بدون آنکه چیزی درک کند. ده گام دورتر از جای قبلی لاسکا نوک‌درازی با فریادی حلقی پر گرفت و بالهایش صدای میان‌تهی خاص نوک‌دراز داد و بلافاصله پس از شلیک گلوله با سینهٔ سفیدش به سنگینی روی چالهای نمناک سقوط کرد. مرغ دیگری بدون آنکه سگ از جا بلندش کند، پشت سر لهوین پر گرفت و تا لهوین به طرفش بچرخد مسافتی دور شده بود. اما تیر به او اصابت کرد. در حدود بیست پا پرواز کرد، به تندی اوج گرفت، بعد همچنانکه مانند تویی می‌غلتید، به سنگینی

روی زمین در نقطه‌ای خشک فرو افتاد .
 لهوین نوک دراز را که هنوز گرم بود ، در کیسه گذاشت و گفت : " این شد
 شکار . آهای ، لاسکا ، تو چه عقیده‌ای داری ؟ "
 وقتی لهوین تفنگش را دوباره پر کرد و به حرکت درآمد ، خورشید گرچه
 هنوز در پشت ابر ناپیدا بود ، اما دیگر طلوع کرده بود . ماه تمامی شکوهش را
 از دست داده بود ، و چون تکه ابری کوچک و رنگ پریده در آسمان دیده
 می شد . دیگر حتی یک ستاره در آسمان به چشم نمی آمد . سعدکوفی نقره گون
 از شبم ، اکنون تابشی طلائی داشت . چمن کبود قام به رنگ سبز و زرد درآمده
 بود . پرندگان مرداب‌زی لابه‌لای بوته‌های شبم زده خودنمایی می کردند .
 بازی بیدار شد ، روی خرمن یونجه‌ای نشست ، به این سوی و آن سوگردن کشید
 و با قیافه‌ای ناخشنود مرداب را واری کرد . کلاغها در اطراف کشتزار می پریدند
 و پسری پابرهنه اسبها را به طرف پیرمردی می راند که زیر بالاپوش خود بلند
 شده بود و قسمتهای گوناگون بدنش را می خاراند . دود تفنگ به مانند شیر
 سفید روی چمن سبز گسترده می شد .
 یکی از پسرها به سمت لهوین دوید .
 از دور ، از پشت سر فریاد زد : " دیروز اینجا مرغابی وحشی بود ! "
 لهوین از لذت کشتن سه نوک دارز ، پی در پی ، در حضور پسرک ، که از او
 تمجید می کرد ، برخوردار شد .

۱۳

این گفته که اگر اولین گلوله ، پرنده یا حیوان را بیاندازد ، شکار خوب
 پیش می رود ، درست از آب درآمد .
 لهوین ، خسته ، گرسنه و شاد ، در حدود ساعت ده ، بعد از زیرپا گذاشتن
 بیست میل و آوردن نوزده نوک دراز و یک اردک ، که آن را به کمربندش آویخته

بود، به کلبه بازگشت. کیسه شکار دیگری جای خالی نداشت. همراهانش از درازمدتی پیش بیدار شده و چاشت خورده بودند. لهوین ضمن دوباره شمردن نوک درازها گفت: "بفرمائید، بفرمائید، می دانم که نوزده تا است." پرنده ها جمع شده و خشکیده و آغشته به خون دلمه شده، با سرهای آویخته به پرنندگان زیبایی که به هنگام پرواز بودند، هیچ شباهتی نداشتند.

شمارش صحیح بود، و رشک بردن ابلانسکی لهوین را محظوظ کرد. ضمنا از دیدن پیکی که از جانب کیتی آمده بود، شاد شد. پیک، نامه ای به لهوین داد.

— "من کاملا سالم و سرحالم. اگر نگران حال من بوده باشی حالامی تواند خیالت راحت باشد. فعلا محافظ شخصی تازه ای پیدا کرده ام که اسمش ماریا و لاس یفنا *Maria Vlasyeвна* است (قابله ای که عنصر مهم تازهای در خانواده لهوین به شمار می آمد). برای معاینه من آمده است. به نظر او کاملا سالم و تا آمدن تو او را نگه می داریم. همگی سالم و خرم اند. اگر شکار به تو خوش می گذرد، خواهش می کنم برای برگشتن عجله نکن و یک روز دیگر هم بمان."

این دو شادی — شکار موفقیت آمیز و نامه کیتی — آنچنان بزرگ بود که دو حادثه نامطلوب را که بعدا روی داد برای لهوین آسان گذر کرد. یکی از این حوادث بی اشتهائی و کسالت اسب قزل بود، که ظاهرا به علت خستگی مفرط دیروز از پا افتاده بود.

سورچی گفت: "ارابه رانی تند و طولانی دیروز، کنستانتین دمیتریچ. عجبا! هفت میل راه به آن بدی و رانندگی بدون فکر!"

واقعه ناخوش آیند دیگر که لحظهای خلق خوش لهوین را ضایع کرد، ولی بعد باعث شد، که از ته دل بخندد، این بود که از آنهمه آذوقهای که کیتی فراهم کرده بود و به اندازه ای فراوان بود که برای یک هفته کفایت می کرد، مطلقا چیزی باقی نمانده بود. در بازگشت از مرداب، مانده و گرسنه، سخت میل خوردن پای گوشت داشت و در نزدیک کلبه بوی این غذا را با همان

شدتی شنید که لاسکا بوی پرنده را و مزه آن را در دهان حس کرد و بلافاصله به فیلیپ دستور آوردن پای داد. معلوم شد که نه پای باقی مانده است و نه جوجهای.

ابلانسکی قهقهه زنان، سر به سوی واسنکا و سلفسکی جنباند و گفت: "طرف عجب اشتھائی دارد! من خودم کم اشتها نیستم، ولی این یکی واقعا عجیب است..."

و سلفسکی ستایش کنان گفت: "آخر خیلی لذیذ بود." لهوین با اخم به و سلفسکی نگاه کرد و گفت: "خوب، چه می شود کرد، فیلیپ یک خرده گوشت گوساله برایم بیاور." فیلیپ گفت: "گوشت گوساله تمام شد، قربان، استخوانهایش را هم سگها خوردند."

لهوین چنان ناراحت شد که به ترشوئی گفت: "باید برای من هم چیزی می گذاشتید." گریه اش گرفته بود.

با صدائی لرزان به فیلیپ گفت: "خوب، پس چند تا از پرنده ها را درست کن." و درحالی که می کوشید به واسنکا نگاه نکند، افزود: "گزنه هم به آن بزن، ضمنا از صاحبخانه کمی شیر برایم بگیر."

بعدا، پس از آنکه گرسنگی خود را با آشامیدن شیر تسکین داد، از اینکه جلو بیگانهای بدقلقی نشان داده است، شرمنده شد و با صدای بلند به اوقات تلخی خود در وقت گرسنگی خندید.

وقت غروب دوباره به شکار پرنده رفتند، و سلفسکی هم چند پرنده زد و شب هنگام عازم بازگشت به خانه شدند.

سفر بازگشتشان هم به اندازه مسافرت خروج خوش گذشت. و سلفسکی آواز خواند و با لذت از خاطره روستائیانی که به ودکا دعوتش کرده بودند، یاد کرد و گفت: "خجالتان ندهید!" و خاطره گردش شبانه با دخترک روستائی را به یاد آورد و دهقانی را که از او پرسید زن دارد و یا نه و چون دانست ازدواج نکرده است به او گفت: "دنبال زنهای مردم موس موس نکن - خودت

زن بگیرا " این خاطره بیش از هر چیز و سلفسکی را می خنداند .
 - " رویهم رفته ، من که از این سفر خیلی لذت بردم . تو چطور لهوین ؟ "
 لهوین صادقانه پاسخ داد : " بله ، خیلی زیاد . " بخصوص از اینکه از عداوت
 با واسنکا و سلفسکی خلاص و در عوض با او دوست شده بود ، احساس خوشحالی
 می کرد .

۱۴

ساعت ده بامداد روز بعد ، لهوین پس از بازرسی تمام گوشه و کنارهای
 خانه ، در اتاق و سلفسکی را زد . و سلفسکی صدا زد : " Entrez ! (وارد شوید) "
 و با لبخند افزود : " ببخشید ، همین الان نظافتم را تمام کردم . " فقط زیرجامه
 پوشیده و جلوی لهوین ایستاده بود .

لهوین گفت : " خواهش می کنم به فکر من نباشید . شب خوب خوابیدید ؟ "
 - " مثل مرده . امروز برای شکار چطور است ؟ "
 - " فعلا چه میل دارید ، چای یا قهوه ؟ "

- " متشکرم ، هیچ کدام . تا نهار صبر می کنم . من واقعا از خودم خجالت
 می کشم . حتما خانمها تا حالا بیدار شده اند ؟ الان گردش به آدم می چسبند .
 اسبهاشان را به من نشان بدهید . "

پس از آنکه در باغ گردش و از اصطبل دیدن و حتی با هم روی میله های
 پارالل ورزش کردند ، لهوین میهمانش را به خانه باز آورد و همراه او به اتاق
 پذیرائی وارد شد .

و سلفسکی نزد کیتی رفت ، که پای ساور نشسته بود ، و به او گفت : " شکارمان
 عالی بود ، همچنین سایر چیزها ، افسوس که خانمها با این لذتها میانمای
 ندارند . "

لهوین ، که باز می پنداشت در لبخند و قیافه فاتحانه میهمانش به هنگام

سخن گفتن با کیتی چیزی دیده است ، پیش خود گفت : "خوب ، خیال می‌کنم بالاخره باید به خانم صاحبخانه چیزی بگویم ."

شاهزاده خانم ، که در آن طرف میز پهلوی قابله و ابلانسکی نشسته بود ، لهوین را صدا زد و با او مشغول گفتگو درباره زایمان کیتی در مسکو و گرفتن اتاق در میهمانخانه شد . لهوین ، درست همان قدر که از جزئیات حقیر مربوط به ازدواج که از شکوه و جلال این امر می‌کاست ، بیزار بود ، اکنون نیز مقدمات زایمانی که در پیش بود (و گفتم حساب روزها را با انگشتان دست داشتند) برایش ناخوش آیند بود . ظرف چند هفته گذشته کوشیده بود گوش خود را بر بحثهای مربوط به طفل متولد نشده ببندد و آن نوارهای مرموز بی‌پایان را که بافته می‌شد ، کهنه‌های مثلث شکل و غیره را که دالی برایشان اهمیتی خاص قائل بود ، نهبند . تولد پسری (لهوین از پسر بودن فرزندش مطمئن بود) که وعده داده بودند ، ولی هنوز نمی‌توانست بساور کند - بس که شگفت انگیز می‌نمود - از یک سو در نظرش سعادت عظیم و باورناشدنی و از سوئی دیگر حادثهای چنان رمزآمیز می‌آمد که تهیه مقدمات آن به صورت امری عادی و به گونه موضوعی بشری ، او را تکان می‌داد و تحقیرش می‌کرد .

اما شاهزاده خانم احساسات لهوین را درک نمی‌کرد و راحتش نمی‌گذاشت و طفره رفتنش از تفکر و گفتگو در این باره را به حساب بی‌فکری و بی‌اعتنائی او می‌گذاشت . این زن ابلانسکی را مامور اجاره یک آپارتمان کرده بود و حال لهوین را به نزد خود می‌خواند .

لهوین گفت : "من هیچ نمی‌دانم ، شاهزاده خانم ، هر طور خودتان صلاح می‌دانید ، همان کار را بکنید ."

"شما باید تصمیم بگیرید که چه وقت حرکت می‌کنید ."

"واقعا نمی‌دانم . من می‌دانم میلیونها بچه دور از مسکو به دنیا می‌آیند ،

بدون دکتر . . . پس چرا . . ."

"پس ، در این صورت . . ."

"نه ، بگذارید کیتی تصمیم بگیرد ."

— "با کیتی نمی‌توانیم حرفش را بزنیم! می‌خواهید بترسانمش؟ آخر، همین امسال بهارناتالی گالیتزین *Natalie Golitzin* موقع زایمان مرد، چون درست مواظبش نشده بودند."

لهوین با ترشوئی جواب داد: "هرکاری که شما بگوئید، من می‌کنم." شاهزاده خانم حرف می‌زد، اما لهوین گوش نمی‌داد. گرچه گفتگو با شاهزاده خانم باعث ناراحتی لهوین بود، اما چیزی که پای سماور دید سبب بدخلقی او شد.

درحالی که گاه‌به‌گاه به واسنکا که به‌طرف کیتی خم شده بود و با لبخند گیرایش چیزی به‌او می‌گفت و به‌خود کیتی که برافروخته و مضطرب بود، نگاه می‌انداخت، با خود گفت: "نه، این طوری نمی‌شود ادامه داد."

در قیافه واسنکا، در نگاه و لبخندش، حالتی ناخوش‌آیند بود. لهوین حتی در قیافه و نگاه کیتی هم چیز نامطبوعی می‌دید. مانند سابق، فروغ دیدگانش فرو مرد. باز، چون مورد قبل، بدون ذره‌ای تامل، خود را از قلعه خوشبختی، آرامش و ابهت، در پرتگاه نومیدی، پریشانی و خفت، سرنگون شده احساس کرد. باز از همه چیز و همه کس منزجر شد.

دوباره نگاهی انداخت و گفت: "شاهزاده خانم، هرطور فکر می‌کنید، همان‌طور عمل کنید."

ابلانسکی به‌طنز گفت: "تاج سلطان سنگین است!" * پیدا بود که نه‌تنها به شاهزاده خانم، بلکه به‌علت آشفتگی لهوین، که متوجه آن شده بود، اشاره می‌کند. "دالی، امروز چقدر دیر کردی!"

همه حاضران برای سلام و تعارف با دالی برخاستند. واسنکا فقط یک دم بلند شد و بدون آداب دانی معمول مردان جوان در برابر خانمها، تعظیم مختصری کرد و پیش از آنکه گفتارش را از سر بگیرد، به چیزی خندید.

* این گفته، معادل است با ضرب‌المثل‌های فارسی: هرکه را طاووس باید، جور هندوستان کشد و یا هرکس خربزه می‌خورد باید پای لزش هم بنشیند و قس‌علی‌هذا... م.

دالی گفت: "از دست ماشا ذله شدم، تا صبح بی آرام و قرار بود، امروز هم بدجوری بهانه می‌گیرد."

گفتگوی واسنکا با کیتی پیرامون همان موضوع قبلی و درباره‌ی آنها و این مساله بود که آیا باید عشق را بالاتر از قراردادهای اجتماعی دانست یا نه. کیتی از این گفتگو ناراحت بود، زیرا نه موضوع و نه لحن گفتار برایش خوش‌آیند نبود، بخصوص که می‌دانست بر شوهرش نیز تاثیر بدی خواهد داشت. اما ساده‌تر و خام‌تر از آن بود که بتواند گفتگو را قطع کند، و یا حتی لذت ظاهری را که از ستایش آشکار مرد جوان به او دست می‌داد، پنهان دارد. میل داشت به این بحث پایان دهد، اما نمی‌دانست چگونه. می‌دانست هر کاری بکند، شوهرش متوجه می‌شود و آن را به نحو غلطی تفسیر خواهد کرد. و به راستی هم وقتی که از دالی پرسید ماشا را چه می‌شود، و واسنکا، با نگاهی بی تفاوت به دالی، منتظر خاتمه این پرسش و پاسخ بی‌مزه بود، لهوین سؤال کیتی را به منزله صحنه‌سازی غیرطبیعی و ریاکاری نفرت‌آوری تلقی کرد.

دالی پرسید: "خوب، امروز می‌رویم قارچ بچینیم؟"

کیتی گفت: "بله، می‌رویم، من هم می‌آیم." و سرخ شد. می‌خواست از سر ادب از واسنکا هم بپرسد که آیا همراهشان خواهد آمد، اما خودداری کرد و با قیافه‌ی گناه‌آلود از شوهرش پرسید: "کستیا، شما کجا می‌روید؟" این قیافه گناه‌آلود، لهوین را در بدگمانی خود موکد کرد.

لهوین بدون آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: "وقتی که من نبودم، مکانیک آمده بود، هنوز او را ندیده‌ام." بعد به اشکوب زیرین رفت و تازه می‌خواست از اتاق کارش خارج شود که صدای پای آشنای همسرش را شنید که بی‌تامل و شتابان به دنبال او می‌دوید.

به اختصار پرسید: "چه شده؟ ما کار داریم؟"

کیتی به مکانیک آلمانی گفت: "معذرت می‌خواهم، میل دارم چند کلمه با

شوهرم صحبت کنم."

آلمانی برگشت تا برود، اما لهوین به او گفت: "زحمت نکشید."

آلمانی پرسید: "قطار ساعت سه هست؟ باید به قطار برسم." لهوین به او جواب نداد و با همسرش از اتاق بیرون رفت. به فرانسه سؤال کرد: "خوب، می‌خواستی چه بگوئی؟" لهوین به صورت همسرش نگاه نمی‌کرد، و از دیدن او با شکم برآمده، صورت درهم شده و قیافه تلخ و درهم شکسته‌اش امتناع داشت. کیتی شکسته بسته گفت: "من... می‌خواستم بگویم که این جوری نمی‌شود ادامه داد؛ شکنجه است."

لهوین با خشم گفت: "خدمتکارها همین گوشه و کنار هستند، بازی درنیار." - "پس، بیا برویم توی اتاق!"

در راهرو ایستادند. کیتی می‌خواست به اتاق مجاور برود، اما معلمه انگلیسی آنجا به تانیا درس می‌داد. - "باشد، بیا برویم توی باغ."

در باغ با مردی مواجه شدند که وجین می‌کرد، و بدون آنکه فکر کنند که این مرد می‌تواند چهره اشک‌آلود کیتی و قیافه دزم و برآشفته لهوین را ببیند، و بدون آنکه بیاندیشند به کسانی می‌مانند که از فاجعهای می‌گریزند، با گامهای سریع می‌شتافتند و احساس می‌کردند که باید افکارشان را بی‌پرده بیان و سوء تفاهات را عیان کنند، باید با هم تنها باشند و به اتفاق، خود را از رنجی که داشتند رها سازند.

سرانجام به نیمکتی تک افتاده در سر پیچی در زیر درختان زیزفون رسیدند و کیتی گفت: "این طوری نمی‌توانیم زندگی کنیم! شکنجه است! من بدبختم، تو هم بدبختی، اما برای چه؟"

لهوین با مشت‌های فشرده بر سینه، به همان شکلی که در شب ورود و اسنکا روبه‌روی کیتی ایستاد، اکنون نیز در مقابل او ایستاده بود و می‌گفت: "فقط یک چیز را برایم بگو: در لحن این مرد، چیز زشت، ناجور، یا خجالت‌آوری بود؟"

کیتی با صدائی لرزان گفت: "بله، بود، ولی، کستیا، تو باور نمی‌کنی که

من تقصیر ندارم؟ امروز از وقتی که پائین آمدم سعی کردم رفتاری داشته باشم که... ولی این جور اشخاص... اصلا چرا آمده؟ چقدر خوشبخت بودیم!" و حق هق گریه پیکرش را که اکنون سنگین شده بود، به تکان درآورد.

باغبان با شگفتی دید که، زن و شوهر به هنگام بازگشت به خانه، با چهره‌هایی آسوده و تابناک از کنار او گذشتند.

۱۵

لهوین، بعد از رساندن همسرش به اشکوب بالا، به محل سکونت دالی رفت. این زن هم آن روز به شدت مشوش بود. در اتاق قدم می‌زد، و به دخترک کوچکی که در گوشه‌ای کز کرده بود، تشر می‌زد:

— "باید تا شب همان گوشه بایستی و تنها غذا بخوری و حتی یک عروسک هم نبینی، از چنگال تازه هم خبری نیست." دالی ضمن گفتن این حرفها می‌کوشید تنبیه مناسبی برای دخترک بیابد.

دالی رو به لهوین کرد و گفت: "وای که چه دختر بدی است. نمی‌دانم این عاداتهای بد را از کجا پیدا کرده."

لهوین، که می‌خواست راجع به مسائل خودش با دالی مشورت کند و از اینکه در لحظه نامساعدی آمده بود، احساس ناراحتی می‌کرد، با اکراه پرسید: "چرا، مگر چه کرده؟"

— "با گریشا رفته بودند به وسط قوطی‌های تمشک و آنجا... نمی‌توانم بگویم آنجا چکار کرده. چقدر زشت! هزار افسوس که دوشیزه الیوت پیش ما نیست. این یکی هیچ کاری نمی‌کند — درست مثل یک ماشین است..."

دالی ماجرای ماشا را حکایت کرد.

لهوین به او اطمینان داد: "این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. اصلا مساله شرارت و بدجنسی نیست، فقط یک خبط است."

دالی پرسید: "ولی مثل اینکه تو از چیزی ناراحتی؟ برای چه کاری آمده‌ای؟ مگر چه شده؟"

لهوین از لحن دالی دریافت که شرح مطلب برایش دشوار نیست.
 - "من آنجا نبودم. با کیتی در باغ تنها بودم. برای دومین بار از موقع
 آمدن استیوا، دعوا کردیم."

دالی با چشمان هوشمندانه‌اش به‌او نگاه کرد.
 - "راستش را بگو، نه از طرف کیتی. . . . بلکه در رفتار آن آقای جوان،
 چیز ناخوش‌آیند - نه ناخوش‌آیند، بلکه زشتی دیده‌ای، که باعث رنجش و
 آزرده‌گی یک شوهر بشود؟"

دالی گفت: "منظورت این است که، چطور بگویم . . ." و خطاب به کودک،
 که با دیدن لبخندی ملایم بر چهره مادر، از جای خود حرکت کرده بود،
 نهیب زد: "ماشا، همان گوشه بایست!" سپس ادامه داد: "ظاهراً که رفتارش
 مثل همه جوانهای دیگر بوده. *Il fait la cour a une*

june femme (با یک زن جوان و خوشگل لاس می‌زند) و شوهری که دنیا
 دیده باشد، از این موضوع احساس غرور می‌کند."

لهوین به‌تندی گفت: "بله، پس، دالی تو متوجه شده‌ای؟"

- "نه تنها من، بلکه استیوا هم متوجه شده. امروز بعد از صبحانه به‌من

گفت: "*Je crois que veslovsky fait un petit brin de*

courakitty (گمان می‌کنم وسلفسکی یک خرده با کیتی لاس می‌زند)."

لهوین گفت: "بسیار خوب، حالا دیگر متقاعد شدم. دیگر می‌توانم به‌او

بگویم از اینجا برود."

دالی با اضطراب اظهار شگفتی کرد: "منظورت چیست؟ مگر عقل از کلمات

پریده؟" و با خنده گفت: "کستیا، درست فکر کن!" و به‌ماشا گفت: "حالا

می‌توانی بدوی سراغ فانی." و سپس خطاب به لهوین ادامه داد: "نه، اگر میل

داری، من با استیوا صحبت می‌کنم. خودش او را می‌برد. می‌توانیم بگوئیم

تو منتظر مهمانی. به‌هرحال، خیال نمی‌کنم اصلاً با ما جور باشد."

— "نه، نه، من خودم این کار را می‌کنم."

— "می‌خواهی با او دعوا کنی؟"

لهوین با برق شادی راستین در نگاه، گفت: "نه، به هیچ وجه. ولی خوشم می‌آید." و برای گنهکار کوچولو تقاضای عفو کرد: "ببین، دالی، ماشا را ببخش! دیگر از این کارها نمی‌کند." دخترک دنبال فانی نرفته و با تردید روبه‌روی مادرش ایستاده بود و از زیر ابرو به‌بالا نگاه می‌کرد تا نگاهش با چشمان او تلاقی کند.

مادر به دخترک نگریست. بچه به‌هق‌هق افتاد و چهره‌اش را در دامن مادرش نهفت، و دالی با تائر دست لاغرش را روی سر کوچک او گذاشت. لهوین، که به سراغ ولسفسکی می‌رفت، با خود گفت: "آخر ما بسا او چه وجه مشترکی داریم؟"

درحین عبور از تالار دستور داد کالسکه را برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن آماده کنند.

پیشخدمت گفت: "دیروز یکی از فنرها شکست."

— "پس، گاری سربوشیده را حاضر کنید، ضمناً عجله کنید. مهمان کجاست؟"

— "آقا به‌اتاق خودش رفته."

لهوین درست هنگامی نزد ولسفسکی آمد که میهمان، لباسهایش را از جامه‌دان درآورده و پهن کرده بود و آواز تازهای می‌خواند و یک جفت کفش نو چرمی را امتحان و خود را برای اسب سواری آماده می‌کرد.

یا در چهره لهوین حالتی غیرعادی بود و یا واسنکا خود دریافته بود، *Ce petit brin de cour* (این یک خرده لاس‌زدنی) که آغاز کرده بود، در این خانواده نابجاست، از این رو تاحدی از ورود لهوین مضطرب شد. (آن قدر که مردی مجرب مضطرب می‌شود).

— "برای سواری کتر می‌پوشید؟"

واسنکا، پای فربه‌ش را روی یک صندلی گذاشت و قلاب پائینی کتر را انداخت و با لبخندی ساده دلانه و بی‌غش جواب داد: "بله، خیلی تمیزتر"

است ."

بی شک این مرد ، انسان نیکی بود و لهوین با دیدن حالت ناراحت چهره واسنکا ، نسبت به او احساس تاسف و از خود احساس شرمندگی کرد .

روی میز تکه چوبی بود که صبح ، هنگامی که این دو تن با هم ورزش می کردند ، و ضمن تلاشی که برای صاف کردن میله های تاب برداشته پارالل انجام می دادند ، شکسته بود . لهوین تکه چوب شکسته را برداشت و سعی کرد قسمتهای ناصاف ته آن را جدا کند ، اما نمی دانست چگونه مطلب خود را بر زبان آورد .

— "می خواستم . . ." مکث کرد ، اما دفعتاً به کیتی و حوادثی که روی داده بود فکر کرد و ادامه داد : "دستور دادم کالسکه را برای بردنتان حاضر کنند ." با عزمی جزم به صورت واسنکا می نگریست .

واسنکا با شگفتی گفت : "نمی فهمم ! می خواهیم کجا برویم ؟"

لهوین با ترشوئی گفت : "شما به ایستگاه می روید ."

— "چطور ، شما می خواهید جایی بروید ، یا اتفاقی افتاده ؟"

لهوین گفت : "من منتظره عدهای مهمان هستم . " انگشتان نیرومندش به تراشه های ته چوب با نیروئی هرچه بیشتر حملهور شده بود . "نه ، منتظر مهمان نیستم ، اتفاقی هم نیافتاده ، ولی از شما خواهش می کنم از اینجا بروید . این بی ادبی مرا هم هرطور دلتان می خواهد تفسیر کنید ."

واسنکا خود را جمع و جور کرد .

سرانجام مطلب را دریافت و با تحکم گفت : "از شما خواهش می کنم توضیح بدهید . . ."

لهوین به آرامی و اختصار گفت : "نمی توانم . " می کوشید تا جلو لریزش چانه خود را بگیرد . "برای شما هم بهتر است که اصرار نکنید ."

و همچنان که شکاف میان دو مرد ، به شکستگی کامل انجامیده بود ، لهوین دو سر چوب را با دودست گرفت و آن را دو تکه کرد و با دقت ، تکهای را که سقوط می کرد ، در هوا گرفت .

شاید تماشای آن دو دست متشنج و نیروی عضلانی که همان روز صبح در وقت ورزش دیده بود، همراه با نگاه تیره لهوین، صدای آهسته و چانه لرزانش، واسنکا را بهتر از هر کلامی متقاعد کرد. شانه بالا انداخت، لبخندی تمسخرآمیز زد و تعظیم کرد:

— "خیال می‌کنم بتوانم ابلانسکی را ببینم؟"

لهوین از این شانه بالا افکندن و لبخند به خشم نیامد و با خود گفت:

"غیر از این چکار می‌تواند بکند؟"

— "خودم می‌فرستمش پیش شما."

ابلانسکی پس از شنیدن چگونگی مآووع از دوستش، گفت: "این چه مهملاتی

است که می‌شنوم؟"

آنگاه لهوین را یافت که در باغ گردش می‌کرد، منتظر رفتن میهمانان او

شد، تا سر گفتگورا باز کند.

— "*Mais e'est ridicule* (این که مسخره است) مگر خسر به‌مخت

لگد زده؟" *Mais c'est du dernier ridicule* (از این مسخره‌تر

نمی‌شود) خیال می‌کنی، فقط به این علت که جوانی...."

اما ریش دل لهوین هنوز التیام نیافته بود، زیرا باز رنگش سفید شد و به

تندی کلام ابلانسکی را که قصد داشت به‌مجادله ادامه دهد، قطع کرد.

— "خواهش می‌کنم حرفش را نزن! تحملش را ندارم. خودم پیش تو و او

شرمندام. ولی تصور نمی‌کنم از اینجا رفتن برای او مصیبت بزرگی باشد،

ولی من و زنم میل نداریم او را ببینیم."

— "ولی به او توهین می‌شود! *Et puis e'est ridicul*."

— "برای من هم توهین‌آمیز است و هم دردناک! تقصیر من نبود، و

نمی‌دانم چرا باید عذاب بکشم."

— "ولی از تو هیچ‌انتظاری نداشتم! *On peut e'tre jaloux, mais*

á cest du dernier ridicule (حسادت به جای خود ، ولی این دیگر خیلی مسخره است !)

لهوین از ابلانسکی به تنندی روی گرداند و به انتهای خیابان باغ رفت و در آنجا به تنهایی مشغول قدم زدن شد. اندکی بعد صدای تلق تلق گاری را شنید و از لای درختان واسنکا را دید که کلاه اسکاتلندی اش را به سر دارد و روی تسوده ای گاه نشسته است (بدبختانه گاری صندلی نداشت) ، و روی دست اندازها تکان تکان می خورد و خیابان را طی می کند .

در این حین نوکری از خانه بیرون دوید و گاری را متوقف کرد . لهوین با خود گفت : " این دیگر یعنی چه ؟ " لهوین مکانیک را به کلی فراموش کرده بود . مرد آلمانی تعظیمی به وسلفسکی کرد و چیزی به او گفت ، آنگاه سوار شد و به اتفاق حرکت کردند .

ابلانسکی و شاهزاده خانم از رفتار لهوین خشمگین بودند و خود او نه تنها به شدت احساس مضحکه شدن می کرد ، بلکه یکسره خود را شرمنده و خطاکار می شمرد . اما وقتی به یاد آورد که خود و همسرش چه خون دلی خورده بودند ، و از خود پرسید که بار دیگر باید چگونه عمل کند ، پاسخش این بود که باز همین کار را خواهد کرد .

به رغم این واقعه ، سرشب ، همه ، جز شاهزاده خانم ، که نمی توانست رفتار لهوین را عفو کند ، فوق العاده شاد و سرخوش بودند ، مانند کودکان بعد از تنبیه و بزرگسالان پس از یک ضیافت رسمی خسته کننده ، به نحوی که شب هنگام ، بعد از رفتن شاهزاده خانم به اتاق خود ، از بیرون کردن واسنکا به مثابه حادثهای فراموش شده ، گفتگو کردند . و دالی ، که موهبت طنز و مطایبه را از پدر به ارث برده بود ، برای چندمین بار ، با افزودن شاخ و برگهای تازه و مضحک حکایت می کرد که چگونه تازه نواری به افتخار میهمان به سر خود بسته و آماده رفتن به اتاق پذیرایی شده بود که ناگهان تلق تلق گاری زهوار دررفته را شنید . آن وقت چه دید ؟ شخصی شخیص واسنکا را ، که با کلاه اسکاتلندی ، دفتر موسیقی ، گترها و تمام وسائشش روی گاه نشسته بود ! و با نقل ماجرا

وارنکا را از شدت خنده به غش و ریسه انداخت .
 - "اگلا می گذاشتید سوار کالسکه بشود اولی خیر ، بعدش صدای (ایست !) شنیدم ، با خودم گفتم : آها ، آشتی کردند . اما خیر ! سرک کشیدم و دیدم یک آلمانی چاق و چله را هم بغل دستش نشانده و دوتائی با هم به راه افتادند حیف از نوار تازه من !"

۱۶

دالی قصد خود را عملی کرد و به دیدن آنها رفت . از رنجاندن خواهر خود و ناخشنود کردن لهوین متاسف بود . خوب درک می کرد که آن دو در عدم تمایل به برقراری هرگونه تماسی با ورنسکی کاملاً حق دارند ، اما حس می کرد که باید به دیدن آنها برود و نشان دهد که تغییر اوضاع نمی تواند احساساتش نسبت به او را عوض کند .
 دالی برای آنکه به استقلال عمل کند ، کسی را برای کرایه کردن اسب به ده فرستاد ، اما لهوین ماقع را شنید و برای اعتراض نزد او آمد .
 - "چرا خیال می کنی من با رفتنت مخالفم ؟ به فرض که این طور هم بود ، اگر از اسبهای من استفاده نمی کردی ، بیشتر دلخور می شدم . تو هیچ وقت نگفتی که حتماً می خواهی بروی . اولاً برای من خوب نیست که تواز ده اسب کرایه کنی ، ثانیاً ، از این مهمتر ، هرگز تو را به آنجا نمی رسانند . من اسب دارم و اگر نمی خواهی مرا برنجانی باید از آنها استفاده کنی ."
 دالی رضا داد و در روز موعود لهوین برای خواهرزانش چهار اسب آماده کرد و ضمناً دستور داد در چاپارخانه بین راه نیز برای قسمت دوم سفرش اسبهای بدک نگهدارند . این اسبها که ظاهر شکلی نداشتند ، متشکل از اسبهای مزرعه و سواری بودند ، اما می توانستند یک روزه دالی را به مقصد برسانند . این امر برای لهوین ناراحت کننده بود ، زیرا برای سفر شاهزاده

خانم ، که عازم خانه بود و قابله نیز ، به اسب نیاز بود . اما رسم میهمان نوازی مانع از آن می شد که لهوین اجازه دهد دالی تا وقتی که در خانه اوست ، اسب کرایه کند . از این گذشته ، خوب می دانست بیست روبل مخارج کرایه اسبها برای دالی سنگین است ، زیرا وضع مالی بسامانی ندارد ، و لهوین آنچنان این نکته را رعایت می کرد که گفتی وضع خود را ملاحظه می کند .

دالی ، به توصیه لهوین پیش از سپیده دم حرکت کرد ، جاده خوب و کالسکه راحت بود ، اسبها به چابکی یورتمه می رفتند و روی نشیمن راننده ، علاوه بر سورچی ، یکی از کارکنان دفتری ملک لهوین نشسته بود ، که اربابش به ملاحظه تامین بیشتر ، او را به جای یکی از مهترها همراه دالی کرده بود . دالی چرت می زد و هنگامی بیدار شد که کالسکه برای تعویض اسبها وارد مسافرخانه بین راه شد .

دالی ، بعد از آشامیدن چای ، در خانه همان دهقان مرفهی که لهوین در سر راه خود به ملک سوپازسکی نزد او منزل کرده بود ، و کپ زدن با زنها راجع به فرزندانشان ، و گفتگو با پیرمرد که از کنت ورنسکی با احترام فراوان یاد می کرد ، به سفر ادامه داد . در خانه ، مواظبت از کودکان به دالی مجال تفکر نمی داد . از این رو ، اکنون ، در این کالسکه چهاراسبه ، تمامی افکار سرکوفته به مغزش هجوم می آورد . سراسر زندگی اش را در ذهن مرور می کرد ، و آن را از هر جنبه می نگریست ، کاری که تا آن روز نکرده بود . افکارش حتی در نظر خودش غریب می نمود . در ابتدا به بچه ها می اندیشید و نگران ایشان بود ، هرچند شاهزاده خانم و کیتی (به کیتی بیشتر اعتماد داشت) قول مواظبت از آنان داده بودند . "کاشکی ما شا شرارت نکند ، اسب به گریشا لگد نزند ، شکم لیلی مرتب کار کند ! " اما به زودی مشکلات حاضر به مسائل مربوط به آینده بسیار نزدیک جای سپرد . می بایست تا زمستان به آپارتمان دیگری در مسکو نقل مکان کنند ، میز و صندلی ها و نیمکت های تالار پذیرائی احتیاج به تجدید روکش دارد ، برای دختر بزرگتر باید پالتو تازه ای خرید . آنگاه به آینده دورتر نگریست ، به مسائل آینده بعید : چگونه باید فرزندانش را برای

زندگی آماده کند. با خود گفت: "وضع دخترها خوب است، ولی پسرها چطور؟"

— "خوشبختانه فعلا آزادم که وقتم را صرف گریشا کنم، ولی فرض کنیم بچه دیگری بیاورم؟ البته، روی استیوا نمی شود حساب کرد. با کمک دوستان خوب می توانم بزرگشان کنم... اما اگر بچه دیگری بیاید... و به نظرش آمد که این کلام قصار که رنج زایمان مجازات زنان است، چقدر دور از عدل و انصاف است."

آخرین آبستنی خود و مرگ بچماش را به یاد آورد و گفت: "خود زایمان چیزی نیست — دوره بارداری شکنجه است." این خاطره او را به یاد گفتگو با زن جوانی در مسافرخانه، ضمن تعویض اسبها انداخت. از زن خوش سیمای روستائی پرسیده بود آیا بچه دارد، و او جواب داده بود:

— "یک دختر بچه داشتم، اما خدا آزادم کرد. ماه روزه گذشته خاکش کردم."

— "خیلی غصه خوردی؟"

— "چه غصه ای؟ پیرمرد به اندازه کافی نوه و نتیجه دارد. بچه فقط درد سر است. نمی گذارد هیچ کاری بکنی. دست و پای آدم را می بندند."

دالی از شنیدن چنین کلامی از دهان زنی جوان که به نظر نیک نهاد و مهربان می رسید، یکه خورد، اما حال نمی توانست این گفته را به یاد بیاورد. این سخن کلبی مسلکانه بود، اما رنگی از حقیقت داشت.

پانزده سال زندگی زناشوئی خود را مرور کرد و پیش خود گفت: "بله، عاقبت همین است. غیر از حاملگی و تهوع و سرگیجه و بی اعتنائی به همه چیز و بدتر از همه — از ریخت افتادن، حاصلی ندارد. حتی کیتی، با آن همه جوانی و خوشگلی، بی ریخت شده، خود من، وقتی آبستن هستم، وحشتناک می شوم، خودم می دانم. تولد، درد و رنج، دردهای وحشتناک، آن لحظه آخر... بعدش نگهداری بچه، شبهای بی خوابی، ناراحتی های وحشت آور..."

دالی به صرف یادآوری دردی که با هر زایمان به علت ورم پستان عارضش

می شد، بر خود لرزید. "مریضی بچه، دلهره همیشه، بعد بزرگ کردن آنها، تمایلات زشت بچهها (به شکمچرانی ماشای کوچک درمیان قوطی های تمشک اندیشید)، درس ها، زبان لاتین - چقدر پوزحمت و مشکل است. و بدتر از همه اینها، مرگ و میر بچهها، "و خاطره" جانگزای مرگ آخرین نوزادش، که به علت خناق جان سپرده بود، قلب مادرانماش را به درد آورد. مراسم تدفین و بی اعتنائی همگانی در اطراف تابوت کوچک صورتی رنگ و دل شکستگی و اندوه تنهائی خود را به هنگام تماشای آن پیشانی پریده رنگ کوچک که طره های زلف بر آن افتاده بود و دهان حیرت زده نیمه باز - آخرین چیزی که پیش از پوشانده شدن جسد طفل دید - به خاطر آورد.

- "تازه، چه فایده های دارد؟ چه نتیجه ای؟ مثلا، خود من، یک لحظه آسایش ندارم، یا آبستم یا بچه بزرگ می کنم. همیشه اوقاتم تلخ است، پیش خودم و دیگران بداخلاق و برای شوهرم غیرقابل تحمل. باید بقیه عمرم را هم صرف بزرگ کردن یک مشت بچه بی تربیت و فقیر کنم. حتی همین حالا، نمی دانم اگر کیتی و کستیا از ما دعوت نکرده بودند که تابستان پیششان بمانیم، چه می کردیم. البته به قدری ملاحظه کار و نکته بین هستند که ما اصلا احساس ناراحتی نمی کنیم، اما تا ابد که نمی شود این طور گذرانند. خودشان بچه دار می شوند و دیگر نمی توانند به ما کمک کنند. همین حالا هم بارشان سنگین است. پاپا دیگر نمی تواند کمکمان کند - تا حالا هم خودش را به خاطر ما خانه خراب کرده. پس نتیجه این است: من نمی توانم شخصا بچه ها را بدون کمک دیگران، به قیمت تحمل خواری، اداره کنم. حداکثر، فرض کنیم که آن قدر بخت با من یار باشد که هیچ کدامشان را از دست ندهم و به نحوی بزرگشان کنم - بهترین وضعی که پیدا می کنند این است که بدبار نیابند. حداکثر امیدم این است. و چه بدبختی هائی، چه زحمتی - تمام زندگی ام به باد رفته! "و باز گفته زن جوان روستائی را به یاد آورد، و بار دیگر به نظرش چندش آور آمد، اما ناچار بود تصدیق کند که در پشت این کلمات حقیقتی بی رحمانه نهفته است.

برای آنکه ذهن خود را از این افکار ترس آور منحرف کند ، از منشی دفتر ملک پرسید : "میخائیل ، هنوز خیلی راه مانده؟"

— "می گویند از این ده کمتر از پنج میل فاصله دارد ."

کالسکه از خیابان دهکده به پل کوچکی رسید . جمعی از زنان شاد و شنگول روستائی ، با زنبیل هائی که از کتفهاشان آویزان بود ، از پل می گذشتند و شاد و هیاهوگر ، حرف می زدند . و هنگام عبور کالسکه ایستادند و کنجکاوانه آن را تماشا کردند . به نظر دالی همه چهره های سالم و شادابی که به سوی او برگشته بودند ، او را به تمسخر می گرفتند . با خود نالید : "مثل اینکه دیگران ، همگی زنده و با روح اند و از دنیا لذت می برند . " و همچنانکه زنان روستائی را پشت سر نهادند و به نوک تپه رسیدند ، کالسکه کهنه ، که اسبها باز آن را به حالت یورتمه می کشیدند ، به راحتی روی فنرهای نرمش تاب می خورد و دالی به تاملات خود ادامه داد : "ولی من مثل محبوسی هستم که اجازه پیدا کرده ام در دنیای غمهای خودم که دق مرگم می کنند ، لحظه ای به خود فکر کنم . همه از زندگی لذت می برند : هم این زنهای دهاتی ، هم خواهرم ناتالی ، همین طور وارنکا و آنا ، که دارم به دیدنش می روم — همه ، غیر از من ."

"همه با آنا چه افتاده اند ! برای چه ؟ مگر من یک ذره از او بهترم ؟ من اقلا شوهری دارم که دوستش دارم — نه آن طوری که باید و شاید ، ولی هنوز دوستش دارم ، درحالی که آنا هیچ وقت شوهرش را دوست نداشت . آخر چه گناهی کرده ؟ او هم دلش می خواهد زندگی کند . احتیاج به دوست داشتن در قلب و روح ماست . چه بسا که ممکن بود من هم چنین کاری بکنم . تا امروز هم نمی دانم که آیا کار درستی کردم که در آن موقع وحشتناک که به مسکو پیش من آمد ، به حرفش گوش دادم یا نه . باید همان وقت شوهرم را ول می کردم و دنبال زندگی تازه ای می رفتم . در آن صورت شاید حقیقتا آن طور که باید و شاید کسی را دوست می داشتم و کسی هم عاشق من می شد . آیا کاری که حالا می کنم ، بهتر است ؟ من به استیوا احترام نمی گذارم . " و چون به شوهرش اندیشید ، پیش خود ادامه داد : "ولی وجودش برایم لازم است و با او می سازم . آیا این

وضع بهتر است؟ آن وقتها هنوز سروشکی داشتم و از ریخت نیافتاده بودم. " و هوس نگاه کردن در آینه وجودش را تسخیر کرد. آئینه سفری کوچکی در کیف دستی خود داشت، اما نظری به منشی و سورچی که به چپ و راست متمایل می شدند، او را متوجه کرد که اگر هریک از آن دو برحسب تصادف برگردد و او را ببیند، ناراحت خواهد شد، بنابراین صرف نظر کرد.

اما حتی بدون نگریستن در آئینه، به خاطرش گذشت که شاید هنوز چندان دیر نشده باشد: به کازنی شف، که پیوسته به او توجه داشت، به دوست استیوا، تورافت سین خوش قلب که در ایام مخملک گرفتن بچه‌ها به او کمک کرده بود، و دوستش می داشت، فکر کرد. آنگاه مردی دیگر را به یاد آورد - مردی بسیار جوان - که به قول استیوا، دالی را جذاب‌ترین خواهر از میان سه دختر شچرباتسکی شمرده بود. انواع افکار احساساتی و خیالی، مخیله‌اش را پر کرد. "آنا، کار کاملا درستی کرده، و مسلما من ملامتش نمی‌کنم. هم خودش خوشبخت است و هم یکی دیگر را خوشبخت کرده. مثل من شکسته نشده، و به احتمال قوی به همان تروتازگی و زیرکی سابق است و به همه چیز دل بستگی دارد. "لبخندی شیطنت بار و رضایت آمیز بر لبانش نقش بست، زیرا همچنان که به آنا و ماجرای عشقی او می‌اندیشید، برای خود نیز داستانی تقریبا از هر جنبه همانند، با مردی خیالی، ابداع می‌کرد، مردی آرمانی که به او عشق می‌ورزد. خود را چون آنا در حال اعتراف بی‌پرده به شوهرش مجسم کرد و تصور حیرت و سرگشتگی ابلانسکی از این حال، تبسمی بر لبش آورد.

با همین رویاها، دالی و همراهانش به پیچی رسیدند که مسیرشان را از شاهراه به سوی وازدوی ژنسکوهه *Vozdvizhenskoe* منحرف می‌کرد.

آنجا عده‌ای روستائی در کنار آرابه‌ای نشسته بودند ، نگاه کرد . منشی می‌خواست از نشیمن به‌زیر بجهد ، اما تغییر فکر داد و با فریادی گوشخراش یکی از روستائیان را احضار کرد . همین که کالسکه متوقف شد ، نسیمی هم که در حال حرکت حس می‌شد ، بازایستاد ، خرمگسها ، روی اسبها می‌نشستند و اسبها که از تنشان بخار متصاعد بود ، با عصبانیت می‌کوشیدند خرمگسها را از خود برانند . صدای فلزی داسی که در کنار آرابه با چکش کوبیده می‌شد ، قطع گردید و یکی از کشاورزان برخاست و به‌سمت کالسکه آمد .

منشی خطاب به‌مرد روستائی که پابره‌نه روی چاله‌ها و برآمدگی‌های زمین خشک ناهموار ، به‌کندی گام برمی‌داشت ، بی‌صبرانه فریاد زد : "آهای ، زود باش ! یالله ، بیا جلو !"

پیرمرد ، که با تکه پارچه‌ای موهای مجعدش را بسته و پشت خمیده‌اش از عرق تیره‌رنگ بود ، قدم تند کرد و چون به‌کالسکه رسید ، دست آفتاب‌سوخته‌اش را روی گلگیر گذاشت .

پیرمرد تکرار کرد : "وازدوی رُنسکوئه . . . خانه اربابی ؟ کنت ؟ تا ته همین جاده بروید . بعد بپیچید به‌چپ . مستقیم تا انتهای خیابان بروید ، نترسید ، کم نمی‌شوید . ولی با کی کار دارید ؟ خود کنت ؟"

دالی ، که حتی نمی‌توانست از این دهقان راجع به‌آنا تحقیق کند ، به ابهام پرسید : "در خانه هستند ؟"

روستائی از روی یک پای برهنه‌اش روی پای دیگر تکیه داد و گفت : "فکر می‌کنم باشند . " کف پا و پنج انگشتش به‌وضوح روی خاک نقش بسته بود . تکرار کرد : "خیال می‌کنم باشند . " پیدا بود که مشتاق حرف زدن است . "دیروز هم یک‌عده آمدند . مثل مور و ملخ مهمان ریخته . . . " و خطاب به‌جوانکی که از آرابه فریاد می‌کشید ، رو کرد و گفت : "چه می‌خواهی ؟ " سپس به‌دنبال کلام قبلی ادامه داد : "درست مدتی پیش با اسب از اینجارد شدند ، می‌رفتند دستگاه درو را تماشا کنند . تا حالا باید به‌خانه برگشته باشند . شماها کی هستید ؟ " سورچی به‌جای خود برگشت و گفت : "ما از راه دور می‌آئیم . پس گفتی که

زیاد دور نیست؟"

روستائی که دستش را به گلگیر می مالید، جواب داد: "گفتم که همین جاست، درست بعد از اینکه از گودال رد شدید..."

در این هنگام جوانی شاداب و فراخ سینه نزدیک شد و پرسید:
 — "اینجا کار بزرگری پیدا می شود؟"

— "نمی دانم، پسر جان."

پیرمرد روستائی که میل نداشت مسافران به راه افتند و هوس حرف زدن داشت، گفت: "ببینید، اول بهیچید به چپ، و بعد یگراست جلو بروید."
 سورچی به اسبها هی زد، اما هنوز از پیچ گذشته بود که روستائی فریاد کشید: "بایست! آهای رفیق، بایست!"

دو صدا با هم بانگ برداشتند: "ایست، ایست کن!"
 سورچی دهانه را کشید.

پیرمرد فریاد زد: "آنجا هستند، نگاه کن! ببین، چه تاخت و تازی!" و چهار اسب سوار و دو تن دیگر را در یک کالسکه روباز، نشان داد، که در جاده به آن سمت می آمدند.

این عده عبارت بودند از: ورنسکی و یک مهتر، و سلفسکی و آنا، که سوار اسب بودند و شاهزاده خانم واروارا و سویازسکی در کالسکه این گروه برای دیدن دستگاہهای جدید تازه رسیده دروگری، بیرون رفته بودند.

وقتی کالسکه ایستاد، گروه سواران با قدم عادی جلو می آمدند. آنا و ورنسکی پیشاپیش می راندند. آنا بر اسب کوچک، اما درشت استخوان انگلیسی یال و دم کوتاهی بود. دالی از سر زیبای آنا با آن جعدهای سیاه که از زیر کلاه بلندش بیرون ریخته بود، برودوش فربه و کمر باریکش در شلوار سیاه سوارکاری و حالت آسوده و مطبوعش حیرت کرد.

یک دم عمل اسب سواری آنا به نظرش نابرازنده آمد. اندیشه اسب سواری یک خانم در ذهن دالی با عشوه گری و دلربائی جوانانهای پیوند داشت، که به عقیده او، برای زنی با وضع و موقع آنا نازیبنده بود، اما همین که از

نزدیک دیدش، فوراً با سوارکاری او کنار آمد. آنها به رغم آنهمه تجمل و خوش‌پوشی، آنچنان ساده، آرام و درحالت، پوشاک و حرکاتش متین و موقر می‌نمود، که چیزی از آن طبیعی‌تر نبود.

در کنار آنها، و سلفسکی بر اسب خاکستری سرکش نغائی سوار بود. کلاه اسکاتلندی‌اش را به سر داشت که دنباله‌های آن در باد موج می‌زد، پاهای نیرومندش آویخته و آشکارا از هیات خود خرسند بود. دالی با شناختن او نتوانست از تبسم خودداری کند. در پشت سرشان و رانسکی بر پشت اسبی کهر و نژاده می‌آمد، که پیدا بود به علت تاخت و تاز گرم شده است. و رانسکی لگام را می‌کشید تا مادیان را نگهدارد.

به دنبال و رانسکی مرد ریزاندامی بالباس مهتران اسب می‌راند. سویاژسکی و شاهزاده خانم واروآزا در کالسکه روباز نوئی که اسب بزرگ جنه نیلمای به آن بسته بودند، از عقب می‌آمدند.

رخسار آنها با شناختن دالی در گوشه کالسکه کهنه، روشن شد. ابزار حیرت و خوشحالی کرد، روی زمین تکانی خورد و اسب را به تاخت درآورد و هنگامی که به کالسکه رسید، بدون کمک به زیر جست و تازیانه به دست به استقبال دالی شتافت.

فریاد کشید: "فکر کردم تو هستی، اما جرات نداشتم باور کنم." آنگاه صورت خود را یکدم به چهره دالی فشرد، او را بوسید. سپس قدمی واپس گذاشت و با لبخند سرتاپایش را ورننداز کرد.

به و رانسکی، که پیاده شده بود و به طرفشان می‌آمد، روگرداند و گفت: "بهین، چه غافلگیری قشنگی، آکسی!" و رانسکی کلاه بلند خاکستری‌اش را برگرفت و به سوی دالی آمد.

با تکیه بر کلماتی که ادا می‌کرد، و درحالی که دندانهای قوی سفیدش را به لبخندی نشان می‌داد، به دالی گفت: "نمی‌دانید چقدر از دیدنتان خوشحالیم."

واسنکا و سلفسکی، بدون پیاده شدن، کلاهش را برداشت و به احترام

میهمان تکان داد .

آنا در پاسخ نگاه دالی به کالسکه روباز ، که نزدیک می شد ، به او گفت :
 "تو شاهزاده خانم واروا را که می شناسی ."
 دالی گفت : "آه" و بی آنکه خود بخواهد ، رخسارش ناخوشنودی اش را بر
 ملاکرد .

شاهزاده خانم واروارا از عمه های شوهر دالی بود . اما دالی به او احترام
 نمی گزارد . می دانست که شاهزاده خانم واروارا در سراسر زندگی اش طفیلی
 بستگان ثروتمند خود بوده است ، اما اینکه اکنون خود را بر ورنسکی ، که با
 او هیچ نسبتی نداشت ، تحمیل کرده بود ، دالی را به حساب شوهرش سرافکنده
 می کرد . آنا به حال دالی پی برد ، و از این بابت پریشان شد . رنگش به سرخی
 گرائید ، تازیانه را انداخت و آن را لگدمال کرد .

دالی به طرف کالسکه رفت و به سردی با شاهزاده خانم واروارا سلام و
 تعارف کرد . با سویاژسکی هم آشنا بود . سویاژسکی از دالی حال دوست خل
 وضعیتش - لهوین - و همسر جوان او را پرسید ، نگاهی به اسبهای فرسوده و
 کالسکه گل آلود انداخت و پیشنهاد کرد که خانمها سوار کالسکه روباز شوند .
 - "خودم سوار آن وسیله می شوم . لازم نیست بترسید - اسب آرام است
 و شاهزاده خانم هم عالی می راند ."

آنا نزدیک آمد و گفت : "نه ، همان طور بمانید . ما با کالسکه می رویم . " و
 دست دالی را گرفت و با خود برد . چشم دالی از دیدن کالسکه روباز که قبلا
 نظیرش را ندیده بود - اسبهای قشنگ و اشخاص خوش پوش و پرزرق و برقی که
 دور آن بودند ، خیره مانده بود . اما بیش از هرچیز تحولی که در آنای
 محبوبش صورت پذیرفته بود ، او را شگفت زده می کرد . هرزنی که کم توجه تر
 بود و قبلا آنا را نمی شناخت ، و یا افکاری که دالی را در طول راه به خود
 مشغول می داشت . به ذهنش نرسیده بود ، در آنا هیچ حالت خاصی مشاهده
 نمی کرد . اما حال ، دالی از زیبایی سرشاری که خاص زنان عاشق است ،
 و اکنون آن را در آنا می دید ، حیرت کرد : چالک های نظرگیر گونه ها و چانه اش ،

قوس لبهایش، لبخندی که گفتی بر دهانش میرقصید، برق چشمانش، دلربائی و چابکی حرکاتش، صدای زنگ‌دارش، حتی طرز سخن گفتنش، و شیوه پاسخ دادن نیمه شوخی - نیمه جدی او به وسلفسکی، که اجازه راندن اسب او را خواست. تا به حیوان بیاموزد که به هنگام شروع چهارنعل اول پای راستش را بردارد - همه، جاذبه‌ای ویژه داشت و چنان می‌نمود که خود او به خوبی از اینهمه آگاه است.

این دو زن همینکه در کالسکه نشستند، ناگهان دستخوش شرم شدند. آنها از نگاه خیره دالی که با کنجکاوی و استفهام به او دوخته بود، مشوش می‌شد و دالی، از کنایه سویاژسکی به "آن وسیله" احساس ناراحتی و از کالسکه کهنه و فرسوده، اکنون که آنها در آن نشسته بود، احساس شرمندگی می‌کرد. فیلیپ سورچی و منشی نیز همین احساس را داشتند. منشی برای نهفتن ناراحتی‌اش، فعال بود، و به خانمها برای سوار شدن کمک می‌کرد، اما فیلیپ سورچی ملول شده بود و به خود دل‌داری می‌داد که در آینده تحت تاثیر اینگونه برتری‌ها قرار نگیرد. درحالی که به اسب سیاه می‌نگریست، به تمسخر لبخند می‌زد، و در ذهن به خود تسلی می‌داد که این اسب قشنگ بسته به کالسکه روباز فقط به درد گردشهای تفریحی می‌خورد و هرگز نمی‌تواند در یک روز گرم سی‌میل راه یک نفس بدود.

روستائیان، همگی، از کنار اراهه برخاسته بودند و کنجکاوانه و مسرور به دیدار دوستان می‌نگریستند و راجع به آن اظهارنظر می‌کردند.

پیرمردی که پارچه کهنه‌ای به دور موه‌های مجعدش بسته بود، چنین می‌گفت: "همه‌شان خوشحال‌اند، خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌اند."

"آهای، بابا جان گراسیم *Gerasim*، اگر می‌توانستیم آن نیله را

به اراهه ببندیم، فوراً کارمان تمام می‌شد!"

سومی واسنکاو سلفسکی را که روی زین زنانه نشسته بود، نشان دادند و

فریاد زد: "ببینید، آن که آنجا نشسته، زن است؟"

"نه بابا، مرد است! ببین چه جور راحت پرید بالا!"

— "بچه‌ها ، نگاه کنید ، امروز چرت نمی‌زنیم؟"
 پیرمرد با نگاهی به آفتاب ، پلک زد و گفت : "دیگر فرصت چسرت زدن
 نداریم . دارد دیر می‌شود . قلابهاتان را بردارید و راه بیافتید !"

۱۸

آنا به صورت لاغر ، فرسوده و خسته از سفر دالی می‌نگریست و می‌خواست
 بگوید به چه فکر می‌کند — که دالی لاغرتر شده اما به یاد آورد که قیافه خودش
 بهتر شده است و چشمان دالی حاکی از همین نکته است ، آه کشید و حدیث
 نفس کرد .

— "به من نگاه می‌کنی و نمی‌دانی که با این وضع چطور می‌توانم خوشبخت
 باشم؟ خوب ، من شرمندهام و اقرار می‌کنم ، اما . . . بی‌چون و چرا خوشبختم .
 حال سحرآمیزی به من دست داده ، مثل حال کسی که ناگهان از خواب ترسناک
 وحشت‌آوری بیدار شود و ببیند که ترسهایش موهوم بوده ، من هم بیدار
 شده‌ام ! من مدت‌ها با رنج و بدبختی زندگی می‌کردم و حالا مدتهاست که
 خوشبختم ، مخصوصاً از وقتی که به اینجا آمده‌ایم"

سخنانش با نگاهی پرسیان و لبخندی محجوبانه توأم بود .
 دالی لبخند او را با تسمی پاسخ داد ، اما سردتر از آنچه قصد داشت ،
 به او گفت : "من خیلی خوشحالم ! به خاطر تو خیلی خوشحالم . چرا برایم
 نامه نمی‌نوشتی؟"

— "چرا؟ برای اینکه جراتش را نداشتم . . . تو وضع را فراموش می‌کنی ."
 — "برای من؟ جرات نداشتی برای من نامه بنویسی؟ اگر می‌دانستی
 چطور . . ."

دالی می‌خواست افکار آن روز صبح خود را به آنا بگوید ، اما اکنون
 بی‌دلیل به نظرش نامناسب می‌آمد .

— "به هر حال ، بعدا درباره اش صحبت می کنیم . " سپس برای آنکه موضوع را عوض کند ، به چند بام سبز و سرخ که از لابه لای درختان افاقی و یاس دیده می شد ، اشاره کرد و پرسید : " آن ساختمانها چیست ؟ مثل یک شهر کوچک است . "

اما آنا پاسخ نداد و پرسید :

— " نه ، نه ، بگو بدانم وضع من به نظرت چطور است ؟ بگو بدانم چه فکری می کنی ؟ "

دالی گفت : " به نظر من " اما در همین لحظه واسنکا و سلفسکی ، که اسب را برای آموختن گرفته بود ، با نیم تنه کوتاهش ، چهارنعل گذشت و همچنانکه روی زین زنانه چرمی به شدت بالا و پائین می شد ، ضمن عبور فریاد زد : " آنا آرکادی یونا ، یادش دادم ! "

آنا حتی نظری به او نیافکند ، اما به خاطر دالی گذشت که کالسکه برای گفتگوئی دراز جای مناسبی نیست ، از این رو سخن خود را قطع کرد و گفت : — " من هیچ فکری نمی کنم ، همیشه دوستت داشته ام و وقتی کسی یکی دیگر را دوست داشته باشد ، همه چیزش را همان طور که هست ، دوست دارد ، نه آن طور که دلش می خواهد باشد "

آنا چشم از دوست خود گرداند و پلکها را به هم نزدیک کرد (این عادت تازه ای بود که دالی قبلا در او ندیده بود) در اندیشه شد و کوشید به معنای نهفته این اظهار نظر رسوخ کند و پس از آنکه گفته دالی را به شیوه خود تعبیر کرد ، نگاهی به او انداخت و گفت :

— " تمام گناهان تو ، در صورتی که گناهی مرتکب شده باشی ، به خاطر آمدنت به اینجا و حرفهائی که به من گفتی ، بخشیده می شود . "

دالی دید که چشمان آنا پر از اشک شده است ، و به خاموشی دست او را فشرد .

پس از دقیقه ای سکوت ، دالی سؤال خود را تکرار کرد : " خوب ، آن ساختمانها چیست ؟ چقدر زیادند ! "

— "آنها، کلبه‌های خدمه، محوطهٔ دام‌داری و اصطبلهاست، پارک هم از اینجا شروع می‌شود. به هیچ چیز توجه و رسیدگی نشده بود، اما آلکسی وضع را مرتب کرد. به اینجا خیلی علاقه دارد، علاقهای که من اصلاً انتظارش را نداشتم، عجیب شور و شوقی برای رسیدگی به اینجا پیدا کرده. ولی البته خیلی خیالات در سر دارد — هر فکری هم که به سرش بزند، می‌تواند آن را عملی کند. بنابراین بدون خستگی با شور و علاقه کار می‌کند. خلاصه، تبدیل به مالک دقیق درجه اولی شده که مواظب است هر شاهی را به جا و به موقع خرج کند. اما فقط در همین مورد. وقتی که پای دهها هزار روبل در میان باشد، به پول فکر نمی‌کند." آنا با همان لبخند شیفته‌واری حرف می‌زد که به هنگام سخن گفتن از خصوصیات نهانی مردی که دوست می‌دارند، بر چهرهٔ زنها نقش می‌بندد. "آن ساختمان بزرگ را می‌بینی؟ بیمارستان جدید است. فکر می‌کنم بیشتر از صد هزار روبل خرج بردارد. فعلاً سرگرمی مخصوصش همین است. می‌دانی چه چیزی باعث شروعش شد؟ ظاهر دهاتی‌ها از او خواهش کرده بودند، قدری از چمنزار را به قیمت کمتری اجاره بدهد، اما آورد می‌کند، من هم او را به خست متهم کردم. البته قضیه تنها همین نبود، بلکه همه چیز دست به دست هم داد که این بیمارستان را بسازد تا ثابت کند که خسیس نیست. شاید به نظر تو *C'est une petitesse* (یک جور کوچک منشی است) ولی من برای همین‌ها دوستش دارم. آن ساختمان را می‌بینی. خانهٔ پدر بزرگش بوده، نمای بیرونش را هم اصلاً عوض نکرده‌اند."

دالی که ناخواسته با ستایش به این خانهٔ زیبا، با ستونهای استوار در میان درختان کهنسال باغ، می‌نگریست، با حیرت گفت: "چقدر قشنگ است!"

— "واقعاً قشنگ نیست؟ از بالا منظرهٔ فوق‌العاده‌ای دارد."

به حیاطی پر گل وارد شدند و دو کارگر را دیدند که با سنگ خارا باغچهٔ گلکاری شده‌ای را مرزبندی می‌کنند، سپس به زیر رواق سرپوشیده‌ای رفتند.

آنا به اسبهای زین شده‌ای که خدمه از پای پلکان دورشان می‌کردند، نگاه کرد و گفت: "آه، آنها پیش از ما به اینجا رسیده‌اند! راستی این اسب من

موجود قشنگی نیست؟" و به دو نوکر که لباسهای بی نقصی به تن داشتند و دور می شدند، دستور داد: "بیاریش اینجا، کمی هم قند برایم بیاورید. کنت کجاست؟" و چون ورنسکی را به اتفاق ولسفسکی در حال آمدن به سمت خود دید، ادامه داد: "آه، خودش آمد!"

ورانسکی از آنها پرسید: "به شاهزاده خانم کجا منزل می دهی؟" و بدون آنکه منتظر پاسخ شود، به سمت دالی رفت، بار دیگر به او ادای احترام کرد و این بار دستش را بوسید و گفت: "فکر می کنم در اتاقی که بهار خواب بزرگ دارد؟" آنها، که به اسب سوگلی اش قند می داد، جواب داد: "آه نه، آنجا خیلی دور است! بهتر است در اتاق کنجی بماند - تا بیشتر همدیگر را ببینیم. بیا."

سپس آنها به ولسفسکی، که به جلوخان آمده بود، رو کرد و گفت: "*Et vous oubliez votre devoir* (شما وظیفهتان را فراموش کرده اید).

واسنکا، که انگشتانش در جیب جلیقه اش بود، با تبسم جواب داد: "*Pardon J'en ai tout plein les poches*" (بخشید، جیبم پر است از قند.)

آنها ضمن پاک کردن دست خود، همان دستی که اسب حین خوردن قند، آن را لیسیده بود، با دستمال، گفت: "*Mais vous venez trop tard*" (ولی دیر به صرافت افتادید).

آنگاه رو به دالی کرد: "می توانی مدتی بمانی؟ فقط یک روز؟ محال است!" دالی گفت: "قول داده ام برگردم، بچه ها هم... احساس ناراحتی می کرد، زیرا ناچار بود کیف کوچک کهنه اش را از کالسکه درآورد، ضمناً می دانست که صورتش پوشیده از گردوغبار است."

"نه، دالی جان!... خوب، بعداً حرفش را می زنیم. بیا!" آنها دالی را به اتاقش راهنمایی کرد.

این اتاق، همان اتاق بزرگ مهمانخانه نبود، که ورنسکی پیشنهاد کرد،

بلکه اتاقی بود که آنا را به عذرخواهی واداشت. معهذا، همین اتاق، که عذرخواهی لازم داشت، بیش از هرجائی که دالی می شناخت، پراز تجمل بود، تجملی که بهترین میهمانخانه‌های خارجی را به خاطر دالی می آورد. آنا، به عادت سوارکاری خود، لحظه‌ای در کنار دالی نشست و گفت: "خوب، عزیز دلم، چقدر خوشحالم! راجع به همه برایم حرف بزن. استیوا را فقط یک نظر دیدم و اصلا فرصتی نداشت که برایم از بچه‌ها صحبت کند. ملیجک* من، تانیا چطور است؟ حالا دیگر باید دختر بزرگی شده باشد، مگر نه؟"

دالی به اختصار جواب داد: "بله، خیلی دراز شده." و از سردی لحن خود به هنگام سخن گفتن از فرزندانش حیرت کرد. بعد افزود: "پیش خانواده" لهوین به ما خیلی خوش می گذرد."

— "حیف شد، اگر می دانستم که تو از من بدت نمی آید... باید همگی می آمدید پیش ما. استیوا از دوستان خوب و قدیمی آلکسی است." و ناگهان رنگ به رنگ شد.

دالی با پریشانی جواب داد: "بله، ولی همه ما..."

آنا باز دالی را بوسید و گفت: "به هر صورت، آن قدر خوشحالم که پرت و پلا می گویم. دالی جان، اصل مطلب این است که از آمدنت خیلی خوشحالم. ولی هنوز نگفته‌ای که راجع به من چطور فکر می کنی و من منتظرم که بدانم. ولی خوشوقت می شوم که مرا همان طور که هستم ببینی. از همه بالاتر، میل ندارم کسی خیال کند که من می خواهم چیزی را ثابت کنم. نمی خواهم چیزی را ثابت کنم. فقط می خواهم زندگی کنم و به کسی هم غیر از خودم لطمه‌ای نمی زنم. این حق را دارم، ندارم؟ ولی این موضوع مهم است، و بعدها همه چیز را به طرز مناسب مرتب می کنیم. حالا می روم لباس عوض کنم، یک کلفت هم می فرستم به تو کمک کند."

* این واژه را در برابر pet انگلیسی به معنای پرندۀ یا جانور خانگی دست آموز آورده ایم. م

۱۹

دالی ، پس از آنکه تنها ماند ، اتاق را با چشمان آزموده کدبانوئی واری کرد . هرچیزی که در بیرون یا درون این خانه دیده بود و همه چیزهایی که اکنون در اتاق خود می دید ، بوی ثروت و ریخت و پاش می داد و رنگ تجمل نوع جدید فرنگی داشت ، تجلی که فقط در داستانهای نویسندگان انگلیسی خواننده و پیش از آن هرگز در روسیه و در روستا ندیده بود . همه چیز نو بود ، از کاغذ دیواری تازه فرانسوی تا قالی بزرگی که کف اتاق را می پوشاند . تختخواب تشک فنری و بالشها روکش ابریشمین داشت . دستشوئی مرمرین ، میز آرایش ، نیمکت ، میزها ، ساعت مفرغین روی پیش‌بخاری ، پرده‌ها و پشت دریا ، به تمامی گرانبها و نو بود .

کلفت خوش‌سیمائی که برای خدمت وارد شد ، بسیار خوش‌پوش‌تر و موی سرش آراسته‌تر از دالی و مانند هر شیئی دیگر در آن اتاق جدید و گرانبها بود . دالی رفتار مودبانه خوش‌خلقی و فرمانبرداری او را می پسندید اما از حضورش ناراحت بود . از اینکه خدمتکار لباس شبش را ، که بدبختانه اشتباها برایش در چمدان گذاشته بودند ، می دید ، احساس شرم می کرد . درخانه همه می دانستند که شش نیم تنه هیجده ذرع * - هر کدام ، سه ذرع - پارچه می برد ، که سی شیلینگ تمام می شود ، به علاوه ، برش و دوخت هم خرج دارد ، و دالی این پول را صرفه‌جوئی می کند ، بنابراین درخانه به پوشیدن این لباسها افتخار می کرد ، اما حال در برابر این زن خدمتکار ، اگر هم شرمنده نبود ، دست‌کم احساس ناراحتی می کرد .

وقتی آنوشکا ، که دالی از سالها پیش او را می شناخت ، وارد شد تا جای

* در اصل : یارد yard واحد اندازه‌گیری انگلیسی . م